

به نام خدا

# نامه‌هایی به هیچ کس

نویسنده: احمد اکبر پور



---

سرشناسه: اکبرپور، احمد، ۱۳۴۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: نامه‌هایی به هیچ‌کس  
مشخصات نشر: تهران: پیدایش، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۸۴ ص: مصور  
فروست: رمان نوجوان.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۲۸۶-۷  
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر  
شناسه افزوده: خرامان، سارا، ۱۳۶۱ -، تصویرگر  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۸۷۰۱۷

---



## نامه‌هایی به هیچ‌کس

زیر نظر شورای فرهنگی  
مدیر هنری: مهران زمانی  
نویسنده: احمد اکبرپور  
تصویرگر: سارا خرامان  
ویرایش: گروه فرهنگی

امور فنی کتاب: مؤسسه‌ی انتشارات پیدایش  
چاپ اول: ۱۳۹۴  
تعداد: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نوین  
چاپ: کاج  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۲۸۶-۷  
سایت ناشر: [www.peydayesh.com](http://www.peydayesh.com)  
پیام‌نگار: [info@peydayesh.com](mailto:info@peydayesh.com)  
خ. انقلاب، خ. فخر رازی، خ. شهدای ژاندارمری غربی، پلاک ۸۶ - تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰  
کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.  
قیمت: ۸۰۰۰ تومان

## فهرست

۱. شب مهتاب ..... ۵
۲. مرد آبی پوش ..... ۱۹
۳. بی بی زیتون ..... ۲۷
۴. الاغ و قصه ..... ۳۳
۵. پرنده های روشن ..... ۳۹
۶. لبخندهای رنگی ..... ۴۵
۷. پرنده ی ناشناس ..... ۴۹
۸. چشمانی پر از دریا ..... ۵۷
۹. میهمانی دریا ..... ۶۵
۱۰. عقاب جوان ..... ۷۳
- ماجراهای خوب و بد این کتاب ..... ۸۱



## شب مهتاب

وقتی هوای نوشتن می‌کنم  
از میان رویاها می‌آیی  
خیسِ خیسِ خیس.  
نقطه‌های آب  
پشت قدم‌هایت  
تا راه رفته را فراموش نکنی.

خدا نصیب کافر نکند! قصه از همین جا شروع شد. مگر  
چه چیزی نصیب «عمه‌مهوان» شده بود؟



عمه‌مهوان آمد لب بام. ماه خیلی وقت بود بالای حیاط  
ما ایستاده بود و هیچ‌جا نمی‌رفت. پدرم همین‌طور که  
قلیان می‌کشید سرش را گرفت طرف بام و گفت: «علیک  
سلام.» مادرم از آشپزخانه - که عمه‌مهوان روی بام آن  
ایستاده بود - بیرون آمد. نه سلام و نه علیکی. می‌دانستم  
که از او خوشش نمی‌آید. یکراست آمد پیش پدر و یواشکی  
توی گوشش گفت: «حتم می‌خواهد برایش نامه بنویسد.  
بگو خواب است.» پدر سرش را آورد نزدیک قلیان، کنار  
گوش مادرم: «گناه دارد، بیچاره دلش به همین چیزها  
خوش است.»

سرفه کردم که بدانند خواب نیستم. عمه‌مهوان گفت:  
«اگر چاره بود، صبح می‌آمدم. فردا صبح زود یکی می‌خواهد  
برود خارجه.» چند ستاره، شکلی مثل دم‌گاو درست کرده  
بودند. پدر گفت: «آهان، خدا را شکر! پس یکی فردا صبح  
زود می‌رود خارجه؟» و چند تا پک دیگر به قلیان زد و  
گفت: «گمانم بیدار باشد، آهای قباد! قباد!» پچ‌پچ‌های مادر  
می‌رساند که از حرف پدر خوشش نیامده؛ ولی عمه‌مهوان  
به‌موقع به او هم سلام کرد. مادر از ناچاری رفت طرف او که



حالا نوک بام نشسته بود و من ترس برم داشت. عمه مهوان  
عمه‌ی ما نبود. عمه‌ی خیلی‌ها نبود. وقتی عمه مهوان سرش  
را آورده بود طرف زمین و داشت آهسته چیزهایی به مادر  
می‌گفت، خودم شنیدم که پدر گفت: «خدا نصیب کافر  
نکند!» اولین بار بود که این جمله را از زبان پدرم شنیدم.  
یعنی عمه مهوان دیوانه بود؟!

ناگهان ماه چرخید و مثل سکه‌ای آمد طرف زمین.  
عمه مهوان درخت کوچکی بود که لحظه‌ای روی زمین بود  
و لحظه‌ای توی آسمان. زمین و آسمان جایشان را عوض  
کرده بودند و عمه مهوان میان آنها گیر کرده بود. ماه هزار  
تکه شده بود. لحاف به‌قدری سنگین بود که خیال کردم  
دارم خواب مرگ می‌بینم. از زیر لحاف که بیرون آمدم  
زمین زیر پایم در می‌رفت. به نخل آن طرف حیاط نرسیدم؛  
همان جا بالا آوردم. مادر گفت: «خدا مرگم دهد!» و آمد.  
پدر قلیان را کنار گذاشت و خندید. سرفه‌ای طولانی رفت  
لابه‌لای خنده‌هایش.

- کوه که نمی‌خواهد بکند. دو کلام می‌خواهد بنویسد؛  
سلام و دعا...

عمه مهوان دست‌هایش را که حالا خیلی بلند شده

بودند، طرف آسمان گرفت: «خدا را شکر! دلم رضا نمی‌داد  
که غریبه‌ها برایم بنویسند.»

گفتم: «آمدم، آمدم، الان می‌آیم.» ولی عمه‌مهوان نرفت.  
رفتم سراغ کیفم و گوشه‌ی دفترم نوشتم: «خدا نصیب کافر  
نکند!» هر چند باعجله نوشتم، ولی باعث شد که بعدها قصه  
را با همین جمله شروع کنم. من حتی توی خواب هم چند  
بار عمه را دیده بودم و او را مثل عمه و حتی مادر واقعی  
دوست داشتم. توی یکی از خواب‌ها، من توی قاب عکسی  
نشسته بودم و او مرا توی ده می‌گرداند.



از پله‌های سنگی، که سیخ‌سیخ از دل دیوار بیرون آمده  
بودند بالا می‌رفتم که پدر گفت: «احتیاط کن!»  
دست گرفتم به یکی دیگر از سنگ‌ها و پا گذاشتم جای  
دستم. نگاه کردم به بالا. عمه‌مهوان ایستاده بود و قدش بلند  
شده بود، آن قدر که انگار تا آسمان می‌رفت. خدا نصیب کافر  
نکند! دوباره هوا، مثل اینکه کسی مرده باشد تاریک شد.  
عنکبوتی شده بودم چسبیده به دیوار. نه بالا می‌توانستم  
بروم، نه پایین. مادر گفت: «یا خدا!» و صدای پای پدر آمد.





مال پیش ترها را نمی دانم، ولی پنج دفعه فقط من برای عمه مهبوان نامه نوشته بودم؛ یعنی هر بار که یکی می رفت خارجه. قضیه ی امشب اما جور غریبی بود. همین بود که تصمیم گرفتم هر چه به خاطر م رسید بنویسم.

ولایت ما تا دریا فاصله اش کوه بلندی است؛ کوهی مارپیچ و بلند که در ادامه ی قصه شاید به آنجا هم برویم. توی کوه، راهی باریک و مالرو است که اگر همین طوری بروی می رسی به دریا. آن طرف دریا را، هر جا که بود، ما می گفتیم خارجه. بیشتر مردان ولایت ما برای خرج و مخارج زندگی می رفتند خارجه؛ مثل مرد عمه مهبوان. البته مرد او خیلی سال پیش رفته بود. دو برابر پیش تر از آنکه من به دنیا بیایم؛ شاید هم کمی بیشتر. این همه سال، چند نامه برایش نوشته بود؟ جواب این پنج نامه ای را که خودم نوشته بودم، چرا نداده بود؟! زن هایی که برایشان نامه می نوشتم وقتی جوابی می رسید خودم را خبردار می کردند تا جواب را بخوانم. وقتی هم مردشان برمی گشت برایم سوغاتی کنار می گذاشتند. مرد عمه مهبوان این همه سال چرا نیامده بود؟! مگر نه اینکه مردهای ولایت، یک سال می رفتند خارجه و شش ماه می آمدند ولایت؟ خارجه پر از شکلات و پیراهن های نو

و ساعت‌های مچی بود که مردها همراه خودشان می‌آوردند. من دلم می‌خواست پدرم توی خارجه کار کند، ولی مادرم می‌گفت خدا را شکر که بابای تو همین‌جا کار می‌کند و ناچار نیست به غربت برود. برای من خارجه غربت نبود، خارجه پیراهن و شلوارهای نو و شکلات‌های رنگ و وارنگ و عطرهای توی شیشه‌های رنگی بود.

همین‌طور که چسبیده بودم به دیوار، دست عمه‌مهموان آمد. وقتی دستم را گرفت میان زمین و آسمان بودم. مهتاب کمی تکان خورده بود و آمده بود تا پشت‌بام.

کم‌کم می‌فهمیدم چرا عمه‌مهموان می‌آید پشت‌بام. مهتاب، خانه‌های ولایت را مثل قصر و برج‌های توی قصه‌ها کرده بود. پشت‌بام‌های کاهگلی مثل کرم‌های شب‌تاب می‌درخشیدند. نخل‌های توی خانه‌ها بلندتر از همیشه شده بودند. حتم تمام قصه‌های کتاب‌ها توی شب‌های مهتاب نوشته شده‌اند.

دلم هوای شکلات خارجه‌ای کرده بود. عمه‌مهموان هر وقت می‌رفت سراغ صندوق قدیمی که قلم و کاغذ بردارد، چندتایی برایم می‌آورد. گفتم: «قلم و کاغذ داری؟»